

گوریل و پروانه

روزی یک گوریل چاق و خپل بود که گونه‌های برجسته و تن نرمی داشت. گوریل برای سال‌ها خواب بود. من پروانه‌ی کوچکی بودم که همان حوالی پرواز می‌کرد و گاهی روی نوک دماغ گوریل می‌نشست و به دهانش که شبیه غار بزرگی بود، نگاه می‌کرد. یک روز باد تندی آمد. من نشسته بودم روی نوک دماغ گوریل. شروع به بال‌زدن کردم تا باد مرا نبرد. بال زدم، بال زدم، بال زدم تا باد رفت و ناگهان... ها—چو... گوریل عطسه کرد و بیدار شد. در چشم‌های بیدار گوریل، یک پروانه بود. یک پروانه که تند تند بال می‌زد. گوریل با پروانه‌ای در چشم ناگهان گفت:

«دوست من می‌شی؟»

آه! من گوریل را دوست داشتم. دوست داشتم دوستش باشم و هی در چشم‌های بیدارش پروانه ببینم. بهش گفتم: «واه واه واه! صد سال سیاه! برو خنگ خپل، زشت چاق. کی دوست تو می‌شه آخه؟» گوریل از غصه افتاد و مرد. من از غصه آن قدر گریه کردم تا خوابم برد. خواب گوریل را دیدم. گوریل خوشگل و لاغر شده بود. موهایش را آب و شانه کرده

و به گردنش پاپیون بسته بود. پاپیون پروانه‌ی درشت و قرمزی بود که هیچ ازش خوشم نمی‌آمد. تا می‌خواستم به چشم‌های پروانه‌دارش نگاه کنم، چشمم به قرمزی بال‌های پروانه می‌افتاد و بال‌هایم جمع می‌شد. گوریل گفت: «من تو رو دوست دارم، پروانه‌ی من می‌شی؟»

من اخم‌هایم را به هم گره زدم، رویم را آنطرف کردم و گفتم: «نه که نمی‌شم! دستای گنده‌ی تو، هیکل بزرگ تو، خیلی زود من رو له می‌کنه، خیلی زود من رو می‌کشه. صد سال سیاه پروانه‌ی تو بشم!»

گوریل نه افتاد، نه مرد! آن طرف‌تر، یک غار پروانه بود. گوریل از عصبانیت یک مشت زد به دیوار غار و یک عالم پروانه پر زدن بیرون. با دیدن پروانه‌ها غم نشست روی دلم. عقب عقبی رفتم تا خوردم به یک بچه گوریل خنگ چاق خپل. بچه گوریل با دندان‌های زرد و بوی مرداب می‌خندید. سرم را برگرداندم. گوریل بین پروانه‌ها هاج و واج کله‌اش را خاراند و به من نگاه کرد. بچه گوریل با چشم‌های نیمه‌وحشی و شیطنت‌آمیز دستش را جلو آورد تا مرا بگیرد. من بال زدم، دور سرش چرخیدم تا فرار کنم و او از دور شبیه گوریل خندانی می‌آمد که سرخوشانه می‌رقصید.

حواس گوریل هم که پرت شد، از دست بچه گوریل لابه‌لای شاخه‌های یک درخت پنهان شدم تا شب شد. تا دنیا خاموش شد. نه من بودم، نه گوریل، نه من دیده شدم، نه گوریل.

شاخه‌های قدیمی درخت خشک شدند، شاخه‌های جدید جوانه زدند، باد بعضی‌ها را شکست، باران بعضی‌ها را تازه کرد. من از این شاخه به آن شاخه رفتم، آمدم، نشستم، رفتم، آمدم، نشستم. صد سال، شاید هم هزار سال، گذشت تا خورشید از لابه‌لای شاخه‌های درختی که در آن پنهان شده بودم، متولد شد. نور از لابه‌لای بال‌های سپیدم که سرم را پشتش پنهان کرده بودم به چشم‌هایم رسید. بال‌هایم را باز کردم. از بین بال‌هایم نسیمی گذشت. چشم‌هایم را باز کردم. نور شدید بود اما یک پروانه در چشم‌هایی که به درخت تکیه زده بود، می‌خندید. گوریل نفس‌های آرام و کوتاه می‌کشید، مثل نسیمی که از غار پروانه‌ها می‌آمد.

